

# درد دل‌های یک تابستان دوست

## ۲۶ خرداد

وقتی آخرین امتحانات را می‌دهی، با افتخار سرت را بالا می‌گیری. تمام شد، خلاص!

اما وقتی به یاد روزهای بلند و گرم تابستان می‌افتی که از زور بی‌کاری، کاری جز مگس پرانی نداری، به یکباره همه آن شادی‌ها از یادت می‌رود.

## ۱۰ تیر

این چند روزه کاری جز خوردن و خوابیدن نداشتی و از بس خوابیدی بدنت خشک شده و تمام استخوان‌هایت درد می‌کند. چشم‌هایت آن قدر پف کرده که یک لحظه وقتی چشم‌ت به آینه می‌افتد، خودت را نمی‌شناسی!

## ۲۵ تیر

صبح از خانه بیرون آمدی. نیم‌کیلو تخم کدو ریختی تو جیب و هی تخمه شکسته‌ای و هی مغازه‌ها و آدم‌های جورواجور را دید زدی، حالا هم خسته و کوفته راه افتادی که برگردی خانه.

## ۱۳ مرداد

امروز به قول مادرت از روی دنده لچ بلند شده‌ای. صبح سر کامپیوتر کلی با خواهرت دعوایت شده و آخر سر وقتی مثل همیشه با قلدری تمام رفتی سر وقت کامپیوتر، کامپیوتر هنگ کرده بود. اولش فکر کردی شاید پریش خراب شده، اما وقتی فهمیدی که کیسش سوخته، هم جلو آبجی خانم کلی کف شدی و هم مجبور شدی تمام پولی که این چندماه جمع کردی و نقشه‌ها برایش داشتی، یک‌جا بدهی و یک کیس نو بخری. تازه برای بستن دهان جیب‌ه مخالف (همان آبجی خانم) مجبور شدی دل از هزار تومانی ته جیب هم بکنی.

## ۲۴ مرداد

دیروز با برویچه‌ها و دوستان تصمیم گرفتید که بروید جنگل، قرار شد با ماشین پسر دایی یکی از بچه‌ها بروید. سر راهتان گوشت هم خریدید که آنجا دلی از کباب در بیاورید. همه چیز توپ توپ است. هم ماشین، هم کباب توی منقل زغالی، هم تابی که بسته‌اید به درخت و... اما حیف که... حیف که همه آن خوشی‌ها...

بعد از ناهار همان‌طور که زیر سایه درخت دراز کشیده‌ای، صدای قور قور می‌شنوی. با شنیدن این صدا فکری به ذهنت می‌رسد. با خوشحالی می‌گویی: «چطور است مسابقه قورباغه‌گیری

بگذاریم!» و آن قدر اصرار می‌کنی که بالاخره بچه‌ها راضی می‌شوند.

حوضچه‌های کوچکی در وسط برکه درست می‌کنید و دور تا دور آنها را سنگ می‌چینید. مسابقه شروع می‌شود. حسابی گرم بازی شده‌اید، آن قدر که دیگر هیچ کدام حواستان به... همان‌طور که تو و سعید سر گرفتن یک قورباغه در حال شاخ به شاخ شدن هستید یکی فریاد می‌زند: ماشین!

با شنیدن این فریاد، پنج جفت چشم به انبوه درختان کاجی که تا چند لحظه پیش ماشین در میان آنها پارک شده بود خیره می‌شوند. پیش از همه محسن است که می‌دود، همان که ماشین را از پس‌دایی‌اش گرفته و به دنبال او، تو و بقیه بچه‌ها و... علی راست می‌گوید، هیچ اثری از ماشین نیست. فقط رد چرخ‌های آن که به طرف جاده پیچیده روی زمین به چشم می‌خورد. محسن که صورتش از ترس و عصبانیت همچون غروب خورشید شده است، می‌برد به طرف تو یقه لباس‌ت را می‌گیرد و یک کشیده... زیر گشت.

## ۱۲ شهریور

بالاخره دو روز پیش ماشین پسر دایی محسن پیدا شد. با اینکه ماشین پیدا شده، اما محسن هنوز با تو حرف نمی‌زند.

## ۲۳ شهریور

تا هفت‌هشت روز دیگر مدرسه‌ها باز می‌شود. اما امسال هم مسافرت نرفته‌ای! آبجی خانم می‌گوید: پدرت به‌خاطر چک برگشتی‌اش مجبور شده ماشینتان را بفروشد. شاید به‌خاطر همین هم باشد که مادرت قهر کرده و رفته خانه دایی‌جان. حالا توی این شرایط فقط قهر کردن او کم بود!

## ۳۱ شهریور

مامان و بابا آشتی کرده‌اند و مامان برگشته خانه. حداقل حالا دیگر مجبور نیستی غذاهای سوخته آبجی خانم را تحمل کنی. از همه مهم‌تر اینکه فردا مدرسه‌ها باز می‌شود. آن قدر خوشحالی که حد ندارد. همه‌اش خدا خدا می‌کنی که هرچه زودتر فردا بیاید. راستش از تابستان خسته شده‌ای. آخر تابستان بدون مسافرت به چه درد می‌خورد!